



مارکسیسم به مثابه یک نظریه متناهی

مصاحبه با لویی آلتوسر

ترجمه‌ی حمیدرضا یوسفی

در نوامبر ۱۹۷۷، در کنفرانسی که در شهر ونیز با موضوع «قدرت و تقابل در جوامع پساانقلابی» برگزار شد، لویی آلتوسر مدعی شد مارکس هیچ نظریه‌ای در مورد دولت ندارد. در ماه مارس سال بعد، روزنامه‌ی *المانیفستو* به آلتوسر پیشنهاد داد این اظهارنظرش را که پس از کنفرانس ونیز مسکوت مانده بود بسط دهد و برای این کار به طور ویژه بحثی را که در حزب چپ ایتالیا در گرفته بود، به خصوص مباحثی که در نشریه *موندوپراریا* طرح شده بود، و همچنین مصاحبه با جیلیانو آماتو و پیترو اینگراو و نوشته‌های اخیر بیاجو دا جیوانی را در مجله‌ی *ریناسکیتا* مد نظر قرار دهد.

برای این منظور دو مجموعه سؤال از آلتوسر پرسیده شد. گروه اول به مسئله‌ی دولت در تجربه‌های انقلابی در حال وقوع مربوط می‌شد؛ گروه دوم به طور مشخص بحث ایتالیا و دقیقاً بحث نظری در حوزه سیاسی را در برمی‌گرفت. از این فیلسوف فرانسوی خواستیم نظرش را در مورد تزی که در آن لزوماً «حزب در مقام دولت قرار می‌گیرد» و در مورد روابطی که در این حالت بین دولت و حزب به وجود می‌آید و در معرض تعارضات اجتماعی و اشکال مختلف مبارزاتی‌شان قرار می‌گیرد، شرح دهد. دغدغه‌ی ما در حال حاضر و بیش از هر چیز در دوران گذار این است که دیکتاتوری پرولتاریا- و «نقد سیاست» مندرج در آن- و مسئله‌ی به لحاظ تاریخی حل نشده‌ی انحلال دولت را مورد بازاندیشی قرار دهیم. آیا جامعه‌ای که، حتی پس از تغییر طبقه‌ی حاکم، خود را به قول مائو ملزم به اصل «عدم توازن» و انقلاب مداوم ساخته است، می‌تواند- بدون «قواعد

بازی» و هنجارها یا قانونی که در لحظه‌ی ستیز شکل بگیرد و از میان برود- همچنان به حیاتش ادامه دهد؟ آنهم به بهای اینکه موفق شود نه «مرکز»، نه «راست» و نه «چپ» را نمایندگی کند و در واقع دیالکتیک اجتماعی واقعی را پنهان کند؟ آیا در این صورت قانون و دولت در قالب مصالحه‌ی اجتماعی‌ای که در هر فازی، از جمله در فاز گذار، مداخله می‌کند، ظاهر نمی‌شود؟ اما اگر این‌گونه باشد، دولت چه زمانی و چگونه سرنگون می‌شود؟ چه دلیلی دارد فکر کنیم در کمونیسم «تولیدکنندگان» نیازمند یک میانجیگری سیاسی عمومی نیستند؟

آلتوسر پاسخ به این مجموعه سؤالات را آغاز کرد و مناظره‌ای در مورد جواب‌هایش در گرفت که در این مجلد به‌طور کامل گنجانده شده است.

روزانا روزاندا: در کنفرانس و نیز مدعی شدید مارکس هیچ نظریه‌ای در مورد دولت ارائه نداده است. من هم همین‌طور فکر می‌کنم؛ با این حال، تحلیل‌های پراکنده‌ای در مورد دولت مدرن وجود دارد که نسبت به نظرات لنین مشروح‌تر هستند، نوعی نظریه‌ی عکس: دولت سوسیالیستی باید چه نباشد؟ این بحث به دولت‌های سوسیالیستی و حیات سیاسی در فاز گذار به کمونیسم مربوط می‌شود. آیا این حیات از دل حزبی می‌گذرد که به دولت تبدیل می‌شود، حتی اگر این تبدیل به واسطه‌ی یک دیالکتیک درونی باشد؟ یا در صورتی که تضادها همچنان وجود داشته باشند، آیا باید آنها را به صورت سیاسی بیان کرد؟ به عبارت دیگر، آیا جامعه‌ای که دارای تضاد است (مائو) می‌تواند بدون قواعد بازی به حیاتش ادامه دهد؟

لویی آلتوسر: سؤالاتی که از من پرسیده‌اید به گونه‌ای بیان شده‌اند که شامل مجموعه‌ی کاملی از

پیش‌فرض‌ها در مورد نظریه‌ی مارکسیستی، دولت و جامعه‌ی مدنی، ناپدید شدن دولت و همچنین سیاست است.

۱. تضادفی نیست که من با واژه‌ی «complessivo»^۱، با مفهوم «کل»، که با مضمون «عمومیت» هم بی‌ارتباط نیست مشکل دارم. به نظرم از پس برخی نشانه‌ها می‌توانید به این موضوع پی ببرید که نظریه‌ی مارکسیستی قادر است کلیت فرآیندی را که در واقع صرفاً یک «گرایش» نامیده می‌شود در برگیرد؛ چرا که کمونیسم یک گرایش جامعه سرمایه‌داری است.

¹ total

معتقدم نظریه‌ی مارکسیستی «متناهی» است، محدود است: به تحلیل شیوه تولید سرمایه‌داری و گرایش متضاد آن محدود شده است که احتمال گذار به برانداختن سرمایه‌داری و جایگزینی آن با «چیز دیگری» را مطرح می‌کند که پیش از این به‌طور ضمنی در جامعه‌ی سرمایه‌داری ظاهر شده است. به باور من، نظریه‌ی مارکسیستی کاملاً نقطه‌ی مقابل فلسفه‌ی تاریخی است که تمام تاریخ آینده بشریت را «در برمی‌گیرد» و بنابراین قادر است «پایان» را تعریف کند: کمونیسیم، به نحوی ایجابی. (اگر وسوسه‌ی فلسفه‌ی تاریخ را که خود مارکس گاهی در مقابلش سر فرود می‌آورد و به‌طور کامل بر بین‌الملل دوم و دوره‌ی استالین مستولی شده است کنار بگذاریم) نظریه‌ی مارکسیستی درون فاز کنونی محاط و به همین فاز محدود شده است: فاز استثمار سرمایه‌دارانه. آنچه در مورد آینده می‌تواند بگوید بسط و گسترش قطعه قطعه^۲ و منفی گرایش موجود است، گرایش به کمونیسیم، که در مجموعه‌ی کاملی از پدیده‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل مشاهده است. درک این مطلب که این گذار (دیکتاتوری پرولتاریا) و انهدام نهایی دولت بر مبنای جامعه‌ی فعلی در نظر گرفته می‌شود یک امر کاملاً ضروری است. در اینجا تنها با نشانه‌هایی سروکار داریم که از گرایش موجود استنتاج شده‌اند که مثل هر گرایش دیگری نزد مارکس با آن مقابله شده و ممکن است محقق نشود، مگر آنکه مبارزات سیاسی به آن جامعه‌ی واقعیت بیوشانند. اما نمی‌توان این واقعیت را در شکل ایجابی آن پیش‌بینی کرد: تنها در خلال مبارزه است که اشکال احتمالی ظهور می‌کنند، کشف می‌شوند و به واقعیت تبدیل می‌شوند.

به اعتقاد من کاملاً ضروری است که خودمان را از شر ایده‌ای که در برخی از اظهارنظرهای لنین و همچنین گرامشی وجود دارد خلاص کنیم؛ ایده‌ای که بر اساس آن نظریه‌ی مارکسیستی، نظریه‌ی «کامل»ی است که می‌تواند به‌طور انضمامی خود را جایگزین یک فلسفه‌ی تاریخ کند و به این ترتیب، قادر است به مسائلی که «در دستور کار» قرار ندارند، به شکلی که شرایط و راه‌حل‌شان را پیش‌بینی کند، فکر کند. نظریه‌ی مارکسیستی، یک نظریه‌ی متناهی است و بر پایه‌ی همین محدودیت آگاهانه است که طرح تمام مسائل عمده‌مان ممکن می‌شود.

² fragmented

باید این حقیقت را هم اضافه کنیم که نظریه‌ی مارکسیستی، حتی در تحلیل و ارزیابی جامعه‌ی سرمایه‌داری و جنبش کارگری، تقریباً هیچ حرفی از دولت، ایدئولوژی، سیاست یا سازمان‌دهی مبارزه‌ی طبقاتی نمی‌زند. این «نقطه‌ی کوری» است که بدون شک گواهی بر محدودیت‌های نظری‌ای است که مارکس با آن‌ها روبرو شد؛ با این حال انگار بازنمایی بورژوازی از دولت، سیاست و... مارکس را چنان فلج کرده است که آن‌ها را در یک شکل صرفاً منفی/سلبی تکرار می‌کند. چه نقطه‌ی کور، چه منطقه‌ی ممنوعه، نتیجه یکی است. اهمیت این موضوع در آنجاست که گرایش نسبت به کمونیسم خود را در هر چیز مرتبط با این «مناطق» یا مسائل دست بسته (یا ناآگاه از وجود خود) می‌یابد.

۲. پیش فرض دوم به «سیاست» مربوط می‌شود. به نظرم گرامشی با پذیرش تمایز قدیمی بورژوازی بین جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی، به جای شفاف کردن این نقطه‌ی کور در نظرات مارکس، آن را مبهم می‌کند؛ هرچند معنای دیگری به مفهوم جامعه‌ی مدنی می‌دهد (سازمان‌های خصوصی هژمونیک و لذا بیرون از «حوزه دولت» که با «جامعه‌ی سیاسی» مشخص می‌شوند). به باور من، در پروبلماتیک مباحث ایتالیا پیوندی میان مفاهیم جامعه‌ی سیاسی، دولت و کارکرد «عمومیت/همگانی بودن» (در مقابل مفهوم «خصوصی») وجود دارد و این نوع مفهوم یا به ایدئولوژی (و کردار) برداشت‌های بورژوازی از سیاست و یا به ایدئالیسم «جهان‌شمول بودن» دولتی می‌انجامد که در نهایت بشریت را در سطح «جهانی» یا «عمومی» از استعمار، تقسیم کار و سرکوب (رهبران/رهبری شده) رها خواهد ساخت؛ چیزی که مارکس مدت‌ها در نظر داشت، حداقل در آثار دوران جوانی‌اش، و از فویرباخ به ارث برده بود.

این حقیقت که مبارزه‌ی طبقاتی (بورژوازی و پرولتاریا) از این لحظه به بعد بیش از هر چیز دیگری به دولت مربوط می‌شود، به هیچ وجه به این معنی نیست که سیاست را باید در رابطه با دولت تعریف کرد. همان‌طور که مارکس آگاهانه کتاب **سرمایه** را به‌عنوان «نقد اقتصاد سیاسی» معرفی کرد، باید بینیم او چه کاری انجام نداده است: یک «نقد سیاست» به نحوی که توسط برداشت ایدئولوژیک و کردار بورژوازی تحمیل می‌شود. از نظرگاه بورژوازی است که تفاوتی میان «جامعه‌ی سیاسی» و

«جامعه‌ی مدنی» وجود دارد؛ منظورم این است که این تمایز است که ایدئولوژی و مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی را قوام می‌بخشد. می‌توان گفت، از همین نظرگاه بورژوازی است که دولت به‌عنوان «حوزه‌ای» متمایز از بقیه، متمایز از جامعه‌ی مدنی نمایش داده می‌شود (خواه به معنای هگلی آن، خواه به معنایی که گرامشی به کار می‌برد) حوزه‌ای که خارج از جامعه‌ی مدنی است؛ این در حالی است که دولت نه تنها با پول، قانون و دستگاه‌های سرکوب‌کننده‌اش بلکه با دستگاه‌های ایدئولوژیک‌اش همواره عمیقاً به درون جامعه مدنی نفوذ کرده است. (پس از یک تأمل طولانی، معتقدم می‌توانم، با وجود تحلیل موشکافانه‌ی گرامشی، مفهوم دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت را حفظ کنم تا این موضوع را کاملاً شفاف سازم که هژمونی از طریق اشکالی اعمال می‌شود که هرچند «منشأشان» خودانگیخته است اما در اشکال ایدئولوژیکی ادغام شده‌اند، به اشکال ایدئولوژیکی تبدیل شده‌اند که رابطه‌ای ارگانیک با دولت دارند؛ دولت می‌تواند این اشکال را «پیدا کند» و این همان چیزی است که همیشه در طول تاریخ رخ می‌دهد: دولت هیچ‌گاه از یکپارچه‌ساختن-متحد کردن آنها در اشکال تضمین‌کننده‌ی هژمونی دست نمی‌کشد).

همه‌چیز به‌گونه‌ای اتفاق می‌افتد که انگار دولت هدف غایی مبارزات طبقاتی است (البته این موضوع درست است)، سیاست به حوزه‌ی دولت تقلیل یافته است... گرامشی برخلاف این توهم که به‌طور مستقیم از ایدئولوژی بورژوازی و برداشتی که سیاست را به حوزه‌ی آن تقلیل می‌دهد القاء شده است، این مسئله را به‌روشنی درک کرده است که «همه‌چیز سیاسی است» بنابراین نمی‌توان «حوزه‌ای برای سیاست» متصور بود؛ به این ترتیب، اگر تمایز بین جامعه‌ی سیاسی (یا دولت) و جامعه‌ی مدنی شکل‌هایی را که توسط ایدئولوژی و کردار سیاسی بورژوازی تحمیل می‌شوند مشخص کند، جنبش کارگری باید تکلیفش را با این توهم یکسره کرده و ایده‌ی دیگری در مورد سیاست و دولت برای خود به وجود آورد.

در مورد دولت، قبل از هر چیز مسئله این است که کارکردهای دولت را فقط به حوزه‌ی قابل مشاهده‌ی دستگاه‌هایش تقلیل ندهیم: دولت همواره «در حال بسط» بوده است و درک این موضوع در مقابل کسانی که این «بسط» را یک رویداد جدید و بنیادین می‌دانند، بسیار ضروری است. اشکال

این بسط تغییر یافته‌اند اما اصل بسط بدون تغییر باقی مانده است. فقط تا همین اواخر در مورد حقیقت بسط دولت که مقوم دولت سلطنت مطلقه (اگر نه حتی عقب‌تر از آن) و دولت سرمایه‌داری است ناآگاه بوده‌ایم.

در مورد سیاست هم به هیچ وجه نباید آن را به اشکالی تقلیل داد که توسط ایدئولوژی بورژوازی رسماً به‌عنوان اشکال سیاسی تلقی می‌شوند: دولت، نمایندگی مردمی، مبارزه‌ی سیاسی بر سر تصاحب قدرت دولت، احزاب سیاسی و اگر چنین منطقی اختیار کنیم و روی آن پافشاری کنیم نه تنها مخاطره‌ی سقوط به ورطه‌ی «کرتنسیسم پارلمانی» بلکه مهم‌تر از آن توهم حقوقی از سیاست را به جان خریده‌ایم: زیرا سیاست با حق سیاسی تعریف می‌شود و این حق تنها و تنها به اشکالی از سیاست تخصیص می‌یابد که توسط ایدئولوژی بورژوازی تعریف شده و شامل فعالیت احزاب می‌شود.

در اینجا، بحث بر سر «بسط دادن» سیاست موجود نیست بلکه مسئله این است که بدانیم چگونه به سیاست، هر جا که روی می‌دهد، گوش دهیم. اخیراً گرایش در حال شکل‌گیری است و آن هم بیرون‌کشاندن سیاست از جایگاه حقوقی بورژوازی آن است. تمایز قدیمی حزب/اتحادیه به بوته‌ی آزمایشی سخت گذاشته شده است؛ راهکارهای سیاسی کاملاً پیش‌بینی نشده‌ای بیرون از احزاب و حتی بیرون از جنبش کارگری ظهور کرده‌اند (محیط‌زیست، مبارزات زنان، مبارزات جوانان و ...) که به‌طور حتم تا حد زیادی سردرگم هستند اما می‌توانند سازنده و مولد باشند. «سیاسی‌شدن عمومیت‌یافته» که اینگراو³ از آن صحبت می‌کند، نشانه‌ای است که به نظر من تفسیر آن به منظور زیر سوال بردن بی‌رحمانه و عمیق اشکال بورژوازی کلاسیک سیاست ضروری است. از این منظر، ایتالیا در خط مقدم این پیشگامی‌ها قرار دارد. من به راحتی دشواری‌های بسیار زیاد حزب کمونیست ایتالیا در ادغام یا حتی برقراری ارتباط با بعضی از جنبش‌های جدید را به‌عنوان نشانه‌ای دال بر به چالش کشیده شدن برداشت کلاسیک از سیاست و نقش احزاب تفسیر می‌کنم. طبیعتاً این موضوع شکل سازمانی حزب کمونیست را که دقیقاً بر اساس دستگاه‌های سیاسی بورژوازی ساخته شده است

³ Pietro Ingrao

زیر سؤال می‌برد (با پارلمان‌اش که در مورد «زیربنا» بحث می‌کند و رهبری‌اش که هر اتفاقی بیفتد از ابزارهایی برای پابرجا ماندن برخوردار است و به نام ایدئولوژی حزب، تسلط «خط» خود را ضمانت می‌کند). کاملاً مشخص است که این آلودگی عمیق در برداشت از سیاست توسط ایدئولوژی بورژوایی نقطه‌ای است که در آن آینده‌ی جنبش کارگری رقم خواهد خورد.

۳. به همین خاطر با این نوع فرمول‌بندی‌ها اصلاً راحت نیستیم: «شکل نظری "حوزه سیاسی" در دوران گذار. بیا باید اعتراف کنیم که باید از دل حزبی گذر کرد که خود را در مقام دولت قرار خواهد داد...». در واقع، پذیرش این ایده برایم غیرممکن است (ایده‌ای که، اگر اشتباه نکنم، گرامشی در نظریه‌اش درباره «شهریار جدید» از آن دفاع کرده است؛ نظریه‌ای که در واقع یکی از مضامین اصلی ایدئولوژی بورژوایی سیاست را، که توسط ماکیاولی به‌خوبی توضیح داده شده، پی می‌گیرد). اگر قرار باشد حزب خود را در مقام دولت قرار دهد که ما [نمونه‌ی] اتحاد جماهیر شوروی را داریم. مدت‌هاست که دارم خطاب به دوستان ایتالیایی می‌نویسم که هرگز، مطلقاً هرگز، در اصل، حزب نباید خود را به‌عنوان «یک حزب حکومت» در نظر بگیرد - حتی اگر در شرایطی به‌خصوص بتواند در حکومت مشارکت داشته باشد. در اصل، حزب بر اساس هدف سیاسی و تاریخی‌اش باید بیرون از دولت قرار گیرد، چه دولت بورژوایی سر کار باشد، چه دولت پرولتاریا؛ این جدایی در دولت پرولتاریا حتی بیشتر هم می‌شود. حزب باید قبل از آنکه ذره‌ذره به یکی از ابزارهای مخرب دولت تبدیل شود، ابزاری برای در هم شکستن دولت بورژوایی باشد. اینکه حزب به لحاظ سیاسی بیرون از دولت باشد اصلی اساسی است که می‌توانیم از متون اندکی که مارکس و لنین در این مورد نوشته‌اند، استنباط کنیم. بدون این استقلال حزب (نه صرفاً استقلال سیاسی) از دولت، هرگز نمی‌توانیم از شر دولت بورژوایی راحت شویم؛ حالا هرچقدر هم که می‌خواهیم آن را «اصلاح» کنیم.

این استقلال حزب از دولت امکان (یا حتی ضرورت) آنچه رسماً «پلورالیسم» نامیده می‌شود را فراهم می‌آورد. وجود/حزب در دوران گذار منافع بی‌شماری دارد: این می‌تواند یکی از اشکال هژمونیک شدن طبقه‌ی کارگر و متحدانش باشد - اما به شرط اینکه حزب شبیه دیگری نباشد؛ یعنی صرفاً

قطعه‌ای از دستگاه ایدئولوژیک سیاسی دولت (رژیم پارلمانی) نباشد بلکه به واسطه‌ی فعالیت‌هایی که بین توده‌ها دارد، و به واسطه‌ی تحریک توده‌ها به انجام اقداماتی که بخشی از فرایند درهم شکستن دستگاه‌های دولت بورژوازی و از بین رفتن دولت انقلابی جدید است، اساساً بیرون از دولت قرار داشته باشد.

دام شماره یک دولت است: خواه تحت اشکال سیاسی همکاری طبقات جامعه در قالب «مشروعیت» موجود باشد خواه تحت شکل اسطوره‌ای «دولت-شدن حزب». اینکه می‌گوییم اسطوره‌ای از یک دیدگاه نظری است، زیرا این در کشورهای «سوسیالیستی» متاسفانه بیش از حد واقعی است.

کاملاً آگاهم که اتخاذ چنین موضع سیاسی به هیچ‌وجه ساده نیست: اما بدون آن استقلال [یا خودمختاری] حزب به‌طور غیرقابل جبرانی مورد مصالحه قرار می‌گیرد و دیگر شانس برای رهایی از مخاطره‌ی همکاری طبقات یا حزب-دولت و عواقبش وجود نخواهد داشت.

اما اگر بتوانیم چنین موضعی داشته باشیم، به نظرم سؤالاتی که سوسیالیست‌های ایتالیایی مطرح کرده بودند به جایگاه درستشان بر خواهد گشت. البته، ضروری است که دولت انتقالی «قواعد بازی» حقوقی‌ای را که از توده‌ی مردم و «دگراندیشان» یا مخالفان دفاع می‌کند رعایت کرده و اجرا کند. اما اگر حزب خودمختار باشد آنگاه «قواعد بازی» را در آنچه طرف مقابلش بر اساس ایدئولوژی بورژوازی کلاسیک «حوزه سیاسی» در نظر می‌گیرد رعایت خواهد کرد، درحالی‌که همزمان در قلمروی سیاست‌ورزی می‌کند که تکلیف همه چیز روشن می‌شود: در قلمرو جنبش توده‌ها. تخریب دولت بورژوازی به معنی سرکوب تمام قواعد بازی نیست، بلکه به معنای دگرگونی عمیق دستگاه‌های دولت است، بخشی از آنها سرکوب می‌شوند، موارد دیگری خلق می‌شوند، همگی کاملاً منقلب خواهند شد. نمی‌توان انتظار داشت که اقدامات توده‌های مردمی در قالب محدودسازی «قواعد بازی» یا سرکوبشان (آن‌گونه که در اتحاد جماهیر شوروی رخ می‌دهد) بیان شود: قواعد بازی آن‌گونه که هستند به وسیله ایدئولوژی‌های کلاسیکی درک شده‌اند که خود بخشی از یک بازی کاملاً متفاوت هستند، بسیار مهم‌تر از بازی جناح راست، همان‌طور که بویو^۴ خود کاملاً به این

⁴ Norberto Bobbio

موضوع واقف است. اگر حزب استقلال طبقاتی و ابتکار عملش را حفظ کند، آنگاه در رصد کردن و پیشنهاد قواعد بازی می‌تواند به همه چیز دست پیدا کند و چیزی برای از دست دادن نخواهد داشت. اما اگر استقلال طبقاتی و ابتکار عملش را از دست بدهد آنگاه «قواعد بازی» منافی را برآورده خواهد ساخت که هیچ ربطی به منافع توده مردم نخواهد داشت.

۴. ورود به بحث جذابی که در ایتالیا جریان دارد (آماتا-اینگرائو- دیووانی) حتی اگر تنها دلیلش معاشناسی سیاسی باشد، برایم دشوار است. باید به این نکته اذعان کنم که وقتی اینگرائو بر ضرورت بررسی جدی جنبش‌های جدیدی که خارج از احزاب شکل گرفته‌اند تاکید می‌کند، وقتی به تغییر در نگرش احزاب (رد نگرش‌های کل‌گرایانه) اشاره می‌کند، وقتی اعلام می‌کند که پرسش حزب سیاسی در قالب اصطلاحات جدیدی طرح می‌شود، احساس قرابت زیادی با او می‌کنم. جایی که کمتر از او پیروی می‌کنم وقتی است که (البته حتماً او را نفهمیده‌ام) او ظاهراً از دولت و حوزه سیاسی (فعلی و در حالت کلی) به گونه‌ای حرف می‌زند که گویی ملاک کل سیاست است؛ وقتی از «اجتماعی کردن سیاست» به نحوی حرف می‌زند که انگار اصلاً مسئله‌ی «سیاسی کردن جامعه» مطرح نیست (خودش این موضوع را جای دیگری مطرح کرده است) زیرا حرف زدن از «اجتماعی کردن سیاست» مستلزم فرض وجود پیشینی سیاستی است که خود را اجتماعی خواهد کرد، و این سیاستی که خود را «اجتماعی می‌کند» تنها می‌تواند سیاست در شکل حاکم آن باشد. آنچه در مثال‌هایی که اینگرائو ارائه می‌کند برایم جذاب است این است که مسائل در جهت معکوس اتفاق می‌افتند: نه «سیاست به سوی توده‌ها»، بلکه «توده‌ها به سوی سیاست»، و مهم‌تر از آن، «به سوی یک کردار سیاسی جدید». و این احتمالاً دلیل مردد بودنم است وقتی می‌بینم اینگرائو اعلام می‌کند که تعارض و تنوع جنبش‌ها «اهمیت بیشتری به لحظه‌ی وساطت عمومی می‌بخشد». متأسفم که او تا این حد با لحنی انتزاعی حرف می‌زند و بنابراین می‌تواند این حس را القاء کند که بر دولت همانگونه که هست متمرکز شده، بی‌آنکه روی دگرگونی‌اش تاکید کند. این ممکن است تغییر ناگهانی فکری باشد که ریشه در آرای گرامشی دارد؛ گرامشی تمایل داشت دستگاه‌های دولت را با کارکردهایش خلط کند.

با وجود همین ملاحظات در مورد فرمول‌بندی‌های مشابه جیووانی (اجتماعی کردن سیاست؛ انتشار سیاست به درون «امر جزئی»؛ انتشار مولکولی سیاست و ...) و همچنین تزش در مورد «انتشار دولت» که می‌تواند مبهم باشد، که یادآور «بسط دولت» است و می‌تواند موجب خلط دولت و سیاست شود (توضیحات بالا را ببینید)، آن جایی که با او احساس قرابت می‌کنم وقتی است که او در مورد «بحران خودمختاری سیاست» حرف می‌زند و مهم‌تر از همه وقتی / این سیاست را این چنین تعریف می‌کند: «آنچه فرم نظری و کردار سازمانی دولت قدیمی است». چرا که او سیاست را همان‌طور که هست تعریف می‌کند: اشکال مختلف هژمونی که در جامعه وجود دارد. و با او موافقم وقتی به‌درستی به این موضوع اشاره می‌کند که «تعالی و ساطت سیاسی از ریسک‌های «ضعف» مندرج در «انتشار»، نشأت می‌گیرد». این نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای است: سیاست بدون مواجه‌شدن با ریسک فن‌زدگی یا ریسک «مشارکت» که در مقابل دیوار قدرت دولت علم می‌شود (زیرا حتی می‌تواند آن را سازمان‌دهی کند!) خود را «منتشر» نمی‌کند (به طور ضمنی: از بالا، با شروع از اشکال دولت و حتی احزاب). «ظاهراً کفایت نمی‌کند که به‌طور «کلی» به قدرت موجود [که امری] تاریخی [است] (اینجا هم مفهوم «کلی» در معنی دقیق کلمه به‌کاررفته است) به‌وسیله خود-مدیریتی مناطق خودمختار پاسخ دهیم. نکته‌ی تعیین‌کننده همچنان هژمونی است، چیزی که ملازم با آن شکل کلی است که باید ساختار دولت را با در نظر گرفتن آن توضیح داد.» هژمونی، ساخت دولت: این‌ها واژه‌هایی هستند که به زبان خودشان به ما در مورد ضرورت «کشف رمزشان» می‌گویند، درست مثل سایر مقوله‌هایی که جیووانی آن‌ها را «رمز‌گذاری» کرده است؛ چیزهایی که مدت‌ها است با آن‌ها آشنا می‌باشیم.

منبع:

<https://non.copyriot.com/marxism-as-a-finite-theory-1978/>

مصاحبه با لویی آلتوسر. «مارکسیسم به‌مثابه یک نظریه منتهایی»، ترجمه‌ی حمیدرضا یوسفی، **دموکراسی رادیکال**،

دریافت از: <https://radicald.net/gf3c>، ۱۳۹۹/۰۸/۱۴

